

می‌کنه که آن‌ها قیافه‌ی به خصوصی دارن...»

پاول پرسید: «از چه حیث؟»

ژفیم آندره را به دقت و ارسی کرد و گفت: «استخوان‌های شما نوک تیزه و در حالی که استخوان‌های دهقان گرده‌تره...»

ریبن حرف او را تکمیل کرد: «دهقان راحت‌تر از شماها روی پایش می‌ایسته! زمین رو زیر پا حس می‌کنه هرچند متعلق به او نباشه، اما کارگر کارخونه مثل پرنده‌ست: نه وطن داره، نه عائله؛ امروز این‌جاست، فردا جای دیگه... حتماً زن‌ها هم نمی‌تونن اونو به محلی پابند کنن و به محض این‌که ستیزه‌ای رخ بده زن‌ها رو رها کرده و در جست‌وجوی خوشبختی به جای دیگه می‌رن. در صورتی‌که دهقان مایله منزل خودشو بهتر کنه بی‌آن‌که از جای خودش تکان بخوره...» و بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت.

ژفیم به پاول نزدیک شد و با حالت تردید پرسید: «ممکنه کتابی به من بدین؟»

- حتماً!

پرتوی از ولع در چشمان دهقان دیده شد. به سرعت گفت: «بهنون پس خواهم داد. رفقای ما، در همین نزدیکی‌ها قطران حمل می‌کنن. می‌دم براتون بس بیارن. ممنون! حالا کتاب به اندازه شمع برای شب ضروری است!»

ریبن برگشت، پالتویش را پوشید و گفت: «بریم.»

- بریم! وقتشه!

ژفیم با ذوق و شوق فراوانی کتاب‌ها را به او نشان داد و فریاد زد: «ببین، حالا دیگه کتاب برای خوندن زیاد دارم!»

وقتی که رفتند پاول به آندره گفت: «این شیطون‌هارو دیدی؟»

آندره جواب داد: «بله، مثل ابر می‌مونن...»

مادر کلام او را قطع کرد: «مقصودتون ریسه؟ آدم تصور نمی‌کنه که این

شخصی در کارخونه کار کرده... دوباره به کلی دهقان شده، وحشناکه!»
 پاول به آندره، که نزدیک پنجره نشسته بود و با حالتی گرفته استکان چایش را تماشا می کرد، گفت: «حیف که نبودى! تو که دائماً از احساسات حرف می زنى می تونستی بازی احساسات رو ببینی! اگر بدونی ریبین چه حرف هایی زد که من از شنیدن آن متقلب شدم، خفه شدم! نمی دونستم چی بهش بگم... چه قدر نسبت به مردم بی اعتناست و چه ارزش کمی برایشون قائله! مادر حق داره. در این مرد نیروی وحشت آوری موجوده!»
 آندره با همان حالت گرفته جواب داد: «اینو می دونم! آدما رو مسموم کردن. وقتی که قیام کنن بی آن که امتیازی قائل بشن همه چیز رو سرنگون می کنن. زمین رو به کلی لخت و عریان می خوان و هرچه روی اونو پوشونه از ریشه می کنن.»

به کندی حرف می زد و آدم فکر می کرد که در فکر چیز دیگری است. مادر با ملاحظه به او گفت: «آندره، عزیزم، خوب بود تمدد اعصاب می کردی!»
 آندره به نرمی جواب داد: «مادر جون، صبر کنین، صبر کنین! اگر چه من این منظور رو نداشتم ولی با وجود این خیلی زشته!» و ناگاه به هیجان آمد و مثنی روی میز زد و دنبال صحبتش را گرفت: «بله، پاول حق داری. روزی که دهقان شورش کند زمین را عریان می کند. همان طوری که پس از شیوع طاعون همه چیز را می سوزانند تا آثار خفت هایی که دیده است به خاکستر تبدیل شود.»

پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «پس مانعی برای ما نخواهد بود!»
 - وظیفه ی ما اینه که به او اجازه ندیم! پاول باید جلوشو بگیریم! ما به او نزدیک تریم. حرفمونو باور می کنه.»

- می دونی، ریبین می خواد روزنامه ای برای دهات درست کنیم!
 - خیلی خوبه، باید هرچه زودتر شروع کرد!
 پاول خندان گفت: «از این که بلد نبودم با او بحث کنم خجالت کشیدم.»

آندره دستی به سرش کشید و به آرامی جواب داد: «باز هم پیش می‌آید! نی بزنی و کسایی که ساق‌هایشون چابک و پاهایشون به زمین نهچسبیده به صدای موسیقی تو می‌رقصن! ربین حق داره که می‌گه ماها زمین رو زیر پایمون حس نمی‌کنیم و نباید هم حس کنیم، چون که به جنبش درآوردن آن به عهده‌ی ماست... موقعی که یک‌دفعه تکانش دادیم، مردم از اون جدا می‌شن و دفعه دوم باز این کار رو می‌کنیم.»

مادر شروع کرد به خندیدن و گفت: «آندره، همه‌چیز به نظر تو ساده‌ست.» آندره با صدای محزون‌ی جواب داد: «بله، همین‌طور هم هست. همه‌چیز ساده‌ست مثل زندگی!»

چند لحظه بعد دنبال کلامش را گرفت: «می‌رم نوی مزارع تا گردش کنم.» مادر گفت: «پس از حموم؟ باد تنده و سرما می‌خوری.»

- درسته ولی برام واجبه!

پاول با مهربانی گفت: «مواظب باش، سرما می‌خوری. خوبه دراز

بکشی، سعی کن خوابت بیره.»

- نه، می‌خوام برم بیرون!

لباس پوشید و بی آن‌که چیزی بگوید خارج شد.

مادر آه کشید و گفت: «درد می‌کشه!»

پاول گفت: «می‌دونی، کار خوبی کردی که باهاش مهربون بودی و «تو»

خطابش کردی.»

مادر با تعجب پسرش را نگاه کرد و گفت: «ولی خودم به این موضوع

اطلاً توجه نداشتم. او خیلی به من نزدیک شده، نمی‌تونم بگم چه قدر!»

پاول جواب داد: «تو چه قدر خوش‌قلبی مامان!»

- کاش می‌تونستم به تو کمک کنم! به همه‌ی شما! کاش بلد بودم!

- ترس، بلد می‌شی.

مادر شروع کرد به نرمی خندیدن و گفت: «از فضا نترسیدن رو بلد نیستم! پسر جون از تعریف متشکرم.»

- خوب ماما، دیگه از این موضوع بگذریم! فقط اینو بدون که دوستت دارم و خیلی ازت ممنونم!

مادر به آشپزخانه رفت تا با اشک های خود پاول را ناراحت نکند. آندره خسته و کوفته دیروقت به خانه برگشت و بلافاصله به رختخواب رفت و دراز کشید.

پاول پرسید: «حالت بهتره؟»

- نمی دونم. سرو صدا نکن می خوام بخوابم.

پس از مدتی چیکف با لباس ژنده و ناراضی مثل همیشه وارد شد. در حالی که لنگ لنگان قدم می زد پرسید: «می دونی ایزایی رو کی کشته؟»
پاول گفت: «نه!»

- لابد کسی پیدا شده که این کار به نظرش زیاد بد نبوده. من را بگو که

خودمو حاضر کرده بودم خفه اش کنم. این کار بیش تر درخور من بود!

پاول با مهربانی دنبال صحبت را گرفت: «رفیق، این حرف ها رو نزن!»
مادر با لحن محبت آمیزی ادامه داد: «راستشو بخوای تو آدم خوبی هستی، اما همیشه حرف هات بی رحمانه ست، چرا؟»

چیکف شانه هایش را بالا انداخت و با صدای گنگ جواب داد: «فقط به درد چنین کارهایی می خورم. دائماً از خودم می پرسم جای من کجاست؟ اما اونو پیدا نمی کنم. باید با مردم حرف زد و من این کار رو بلد نیستم. همه چیز رو می بینم... نموم خفت ها و خواری های بشر رو حس می کنم ولی از بیان اونها عاجزم. روح گنگی دارم.»

به پاول نزدیک شد و سر را پایین انداخت و با ناخن هایش میز را می خراشید. با صدایی زار و حزین مثل صدای بچه که ابتداً به او شباهت

نداشت درخواست کرد: «رفقا، به من کار پرمشغلی بديد، هرکاري که شده. نمی‌تونم این‌طور عاطل و باطل زندگی کنم... همه‌تون برای مقصودتون کار می‌کنین و پیشرفت هم کردین، اما من کنار می‌اندم. تیروتخته حمل می‌کنم، آخه می‌شه این طوری زندگی کرد؟ کار سختی به من بدین تا انجام بدهم.»

پاول دست او را گرفت و به طرف خود کشید: «در فکر تو هم هستم!» صدای آندره از پشت تیغه در فضا پیچید: «حروف جناب را بهت یاد خواهم داد و یکی از حروف چین‌های ما خواهی شد، حاضری؟» وسف چیکف به او نزدیک شد و گفت: «اگه بهم یاد بدی، یک کارد بهت می‌دم.»

آندره داد زد و گفت: «برو گم شو با کاردت!»

چیکف اصرار کرد: «کارد خوبیه!»

آندره و پاول شروع کردند به خندیدن. وسف چیکف در وسط اتاق ایستاد و پرسید: «منو مسخره می‌کنین؟»

آندره از تخت خواب پایین پرید و فریاد زد: «بله، چطوره بریم توی مزارع بگردیم؟ شب قشنگیه، ماه می‌درخشه... می‌آین؟» پاول گفت: «بله.»

وسف گفت: «من هم می‌يام آندره، از خندیدنت خوشم می‌آد.» آندره تبسم کنان اضافه کرد: «من هم وقتی که پیشکشی بهم وعده می‌دی خوشم می‌آد.»

موقعی که آندره لباس می‌پوشید مادر زیر لب گفت: «بیش‌تر لباس بپوش که گرم باشی.»

هنگامی که سه رفیق بیرون رفتند مادر با نگاه آنها را تعقیب کرد و نظری به تصاویر مقدس انداخت و آهسته گفت: «خدایا! کمکشون کن!»



روزها یکی پس از دیگری، با چنان سرعتی می‌گذشتند که به مادر مجال نمی‌دادند به روز اول ماه مه بیندیشد. فقط شب‌ها وقتی که خسته از گرفتاری‌های پر سروصدا و تشویش‌آور روز به رخت خواب می‌رفت قلبش به نرمی در هم فشرده می‌شد و با خود می‌گفت: «خدا کنه که این اول ماه مه زودتر بیاید!»

سوت کارخانه در سپیده دم می‌غرید. پاول و آندره با عجله چایشان را با نقره‌ای نان می‌خوردند و چند مأموریت کوچک به مادر می‌دادند و می‌رفتند. این زن تمام روز مثل سنجابی که در قفس باشد در گردش بود؛ نهار درست می‌کرد؛ چسب و ژلاتین بنفش برای چاپ اعلامیه‌ها تهیه می‌کرد. در طی روز اشخاص ناشناسی می‌آمدند و ورقه‌هایی برای رساندن به پاول به او می‌دادند.

هر شب اعلامیه‌های که کارگران را به جشن گرفتن اول ماه مه دعوت می‌کرد روی طارمی‌ها و روی درهای ژاندارمری چسبیده می‌شد. این اوراق هر صبح در کارخانه هم دیده می‌شد. پاسبان‌ها صبح زود محله را می‌پیمودند و ناسزاگویان اعلامیه‌های بنفش را می‌کنند. اما هنگام ظهر دوباره روی در و دیوار چسبیده می‌شد. پلیس مخفی‌ها از شهر اعزام شدند. این مأموران در گوشه و کنار کوچه‌ها مستقر می‌شدند و کارگران را، که شاد و هیجان‌زده برای خوردن نهار می‌رفتند یا از کارخانه برمی‌گشتند، با نگاه تفتیش می‌کردند. همه از عجز پلیس خوشحال بودند

حنا کارگرانی که سنی از شان گذشته بود تبسم کنان به همدیگر می گفتند:
«ببینید چه بساطیه!»

و همه جا دسته های کوچک برای مذاکره درباره ی اعلامیه ها تشکیل می شد. زندگی در جوش و خروش بود و این بهار در نظر همه دلکش تر به نظر می رسید و چیزی تازه ای می آورد: برای بعضی ها بهانه ای جدید جهت خشمگین شدن نسبت به آشوب طلبان و فحش دادن به آنها؛ برای برخی دیگر امید مختصر و تشویشی مبهم؛ و برای عده ای دیگر هم که اقلیت داشتند خوش دلی شدید از این که نیروی هستند که دنیا را پیدار می سازد. پاول و آندره دیگر شب ها خوابشان نمی برد. رنگ پریده و خسته با صدای گرفته لحظه ای پیش از صدای سوت به خانه می آمدند. مادر می دانست که در جنگل و مرداب حوزه هایی تشکیل می دهند. او می دانست که پلیس ها در محله کشیک می دهند و پلیس مخفی ها همه جا در گردش اند و کارگرانی را که تنها حرکت می کنند می گردند، اجتماعات را متفرق می سازند و گاهی هم یکی را توقیف می کنند. می دانست که در یکی از این شب ها پاول و آندره دستگیر خواهند شد.

قتل ایزایی به طور تعجب آوری مسکوت ماند. شهربانی تا دو روز ده نفر را استنطاق کرد و بعد از آن نسبت به موضوع تفاوت شد.

روزی ماریا کرسونوا که با همه به خصوص پلیس ها روابط حسنه ای داشت به پلاگه گفت: «پلیس می گه که چه طور ممکنه مقصر رو پیدا کرد؟ آن روز صبح شاید بیش از صد نفر ایزایی رو دیدند و از این عده دست کم نود نفر حاضر بودند که ایزایی رو کتک بزنند چون در عرض این هفت سال به اندازه ی کافی همونوع خودش را اذیت کرده بود.»

آندره به طور محسوسی تغییر می کرد. گونه هایش گود رفته و پلک هایش سنگین شده و روی چشم های برآمده اش پایین می افتاد و آنها را در حالت نیمه بسته نگاه می داشت. به ندرت لبخند می زد. چین

نازکی از سوراخ‌های بینی‌اش تا گوشه‌های لبش دیده می‌شد. دیگر مثل سابق از چیزهای معمولی صحبت نمی‌کرد.

وقتی که قتل ایزایی ظاهراً فراموش شد، آندره روزی غمگینانه لبخند زد و با لحنی از روی بی‌اعتنایی گفت: «دشمنان ما نه تنها به توده علاقه مند نیستن، بلکه کسانی را هم که مثل سگ برای تعقیب ما به کار می‌گیرن دوست ندارن! درباره‌ی یهودای با وفای خودشون متأسف نیستن، بلکه برای سکه‌های نقره‌شان تأسف می‌خورن، نه چیز دیگه!»

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «هرچه بیش‌تر در مورد این مرد فکر می‌کنم بیش‌تر دلم به حالش می‌سوزه! حاضر نبودم که اونو بکشن، نه، حاضر نبودم!»

پاول با متانت گفت: «آندره دیگه بسه!»

مادر آهسته گفت: «لگدی به تنه‌ی پوسیده‌ی درختی خورد و تبدیل به خاک شد!»

آندره غمگینانه جواب داد: «این حرف درسته، اما مایه‌ی تسلی نیست!»
 غالباً وقتی که این حرف‌ها در دهانش معنی تلخ و سوزانی می‌گرفت تکرار می‌کرد....

بالاخره روزی که با آن همه بی‌صبوری منتظرش بودند فرا رسید: اول ماه مه.

سوت کارخانه مثل همیشه شروع کرد به فریدن. مادر که تمام شب چشمش هم نرفته بود از تخت‌خوابش پایین جست. سماور را که از شب پیش حاضر نموده بود، آتش کرد و خواست که آندره و پاول را بیدار کند اما منصرف شد و رفت کنار پنجره نشست و مثل این‌که دندان‌ش درد بکند گونه‌اش را به دستش تکیه داد.

در آسمان، که به رنگ آبی روشن بود، دسته‌ای از ابرهای صبک به رنگ‌های سفید و صورتی به سرعت جابه‌جا می‌شدند و به پرواز دسته‌ای

از پرندگان بزرگ شبیه بود که از غرش خفه‌ی بخار هراسان شده‌اند و وحشت‌زده می‌گریزند. مادر به ابرها می‌نگریست و به ضربان قلب خود گوش می‌داد. سرش سنگین بود و چشمانش که از بی‌خوابی قرمز شده بود می‌سوخت. در سینه‌اش آرامش عجیبی حکم فرما بود، ضربان قلبش آرام بود و به چیزهای معمولی می‌اندیشید... با خود گفت: «سماور را خیلی زود آتش کردم. آبش بخار می‌شه. بذارم بچه‌ها امروز بیش‌تر بخوابند. هر دو خسته و کوفته‌اند...»

پرتویی از آفتاب صبح، شادمانه از شیشه داخل شد. مادر دستش را به طرف آن برد و وقتی که این پرتو روی انگشتانش قرار گرفت مادر آن را با تبسمی فکورانانه با دست دیگر نوازش داد. سپس بلند شد، بی‌سروصدا دست و رویش را شست و با کشیدن صلیب و تکان دادن لب‌ها شروع به دعا خواندن کرد. چهره‌اش تابناک شد.

صدای سوت دوم ضعیف‌تر از اولی بود. به نظر مادر چنین آمد که غرش آن بیش‌تر از معمول امتداد داشت.

صدای آندره در اتاق پیچید: «پاول می‌شنوی؟ صدامون می‌کن؟»
پاول پاهای لختش را روی زمین دراز کرد و از پی آن خمیازه‌ای کشید.
مادر داد زد: «چای حاضر!»

پاول شادمانه جواب داد: «بیدار شدیم!»
آندره دنبال صحبت را گرفت: «آفتاب می‌درخشه و ابرها دارن می‌رن؟ امروز ابرها زیادن!...»

آنگاه با موه‌های ژولیده و صورتی که هنوز خواب‌آلود بود داخل آشپزخانه شد و به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! خوب خوابیدید؟»
مادر به او نزدیک شد و آهسته جواب داد: «آندره‌ی من، ازت خواهش می‌کنم پهلوی پاول بمون!»

آندره زیر لب گفت: «به چشم! با هم خواهیم بود؛ شانه به شانه‌ی هم.»

یقین داشته باشید!»

پاول پرسید: «اون جا چه توطئه‌ای دارید می‌چینید؟»

-هیچی پسر جون!

آندره توضیح داد: «مادر به من می‌گه که دست و رویم را تمیزتر بشویم، چون دخترها نگاهم می‌کنن!

در حالی که می‌رفت تا دست و رویش را بشوید شعر «به پا خیز ای توده‌ی کارگر» را زمزمه می‌کرد.

هوا لحظه به لحظه روشن‌تر می‌گشت! ابرها از فشار باد پراکنده می‌شدند. مادر در حالی که میز را می‌چید با خود فکر می‌کرد: «حالا این دو دوست دارن با هم شوخی می‌کنن، اما تا ظهر چی ممکنه به سرشون بیاد!» هیچ معلوم نبود.

برای گذراندن وقت، مدت زیادی سر میز ماندند. پاول مثل همیشه قاشق خود را با تانی در استکان چایش تکان می‌داد و تکه‌ی اول نان دست نخورده را، که خیلی دوست داشت، نمک می‌زد. آندره پاهایش را زیر میز حرکت می‌داد و هرگز موفق نمی‌شد در همان وهله اول آن‌ها را به راحتی زمین بگذارد. در حالی که به گذشتن آفتاب از شیشه‌ها و دویدن آن روی دیوارها و سقف نگاه می‌کرد گفت: «وقتی که پسر ی ده ساله بودم روزی خواستم شعاعی از آفتاب را با استکانم بگیرم. دستم را بریدم و کتک خوردم. پس از آن به حیاط رفتم و چون آفتاب در آبیگری منعکس شده بود آن را لگدمال کردم و باز هم کتکم زدند برای این‌که به کلی گلی شده بودم... آن وقت روبه‌روی آفتاب می‌ایستادم و داد می‌زدم: شیطان سرخ، دردم نمی‌آد، جایم درد نمی‌کنه! و زبانم را برایش بیرون می‌آوردم و این کارها مرا تسکین می‌داد.»

پاول خندان پرسید: «چرا آفتاب به نظرت سرخ بود؟»

-روبه‌روی منزل ما آهنگری بود که چهره‌ای زننده و ریشی قرمز

داشت. این شخص فلچماق غریبه‌ای بود همیشه زنده دل و به نظر من آفتاب به او شباهت داشت.

مادر حوصله‌اش سر رفت و گفت: «بهره که از کار امروزتون صحبت کنین!»
 پاول جواب داد: «تشکیلات کاملاً سازمان داده شده!»
 آندره به نرمی گفت: «وقتی که آدم چیزهایی رو که قبلاً مرتب شده در خاطر مرور می‌کنه فقط اون‌ها رو در هم و برهم می‌سازه!»
 - مادر جون، در صورتی که ما را تویف کنن نیکلایو افروویچ می‌آد تا به شما بگه چی کار بکنین و از هر حیث به شما کمک می‌کنه...

پاول متفکرانه گفت: «دلم می‌خواد برم تو کوچه!»
 آندره گفت: «نه، تا وقتی که زمان آن فرا نرسیده در خونه بمون. چرا می‌خواهی توجه پلیس رو جلب کنی؟ تو رو به اندازه‌ی کافی می‌شناسند؟»

فدیامازین در حالی که صورتش از شادی کاملاً می‌درخشید به خانه‌ی آنها آمد. شادابی و نشاطش لحظات سخت انتظار را آسان‌تر نمود.
 گفت: «توده فعالیت خودشو شروع کرده... دارن راه می‌افتن! توده می‌جنبه... در کوچه صورت‌ها مثل تبر، قرص و محکمه... و سف‌چیکف، واسیلی گوسف و ساموئیلوف از صبح جلو در بزرگ کارخونه هستن و با کارگرها حرف می‌زنن... هنوز هیچی نشده عده‌ای از اون‌ها به خونه‌هاشون برگشتن... بریم، وقتشه، ساعت دهه.»

پاول گفت: «من می‌رم!»
 فدیبا با اطمینان گفت: «حالا می‌بینید! بعد از نهار تمام کارگرها دست از کار می‌کشند.»

مادر به نرمی گفت: «این جوان مثل شمع کافوری که در معرض نسیم باشه می‌سوزه!» بلند شد و برای پوشیدن لباس به آشپزخانه رفت.
 - مادر جون کجا می‌رید؟



پاول: زنده باد توده ی مظلوم! امروز پرچم خود را که پرچم حقیقت و آزادی است
به اهتزاز درمی آوریم. زنده باد آزادی!

- با شما می‌آیم؟

آندره دستی به سبیلش کشید و نگاهی به پاول انداخت. پاول با حرکتی تند موهایش را مرتب کرد. به آشپزخانه رفت و به مادر گفت: «آمان، بیرون یا تو حرف نمی‌زنم و تو هم به من چیزی نگو! متوجه شدی مادر جون!»

- متوجه‌ام! خدا حفظتون کنه!



وقتی که پلاگه آواز گنگ و همهمه‌ی صداهای نگران را شنید و موقعی که در همه جا، جلو پنجره و درهای خانه‌ها گروهی از مردم را دید که با نگاهی از روی کنجکاوی آندره و پاول را تعقیب می‌کنند لکه‌ای مانند ابر که گاهی سبز شفاف و گاهی خاکستری تیره بود جلو چشمانش را گرفت.

مردم به آن دو جوان سلام می‌کردند و در این سلام‌ها چیز مخصوصی وجود داشت. مادر اظهارنظرهای متفاوتی را می‌شنید: «اون‌ها سر دسته‌ها هستند! نمی‌دونم رئیس کیه...»

- من ایرادی نمی‌گیرم!...

- آگه پلیس گیرشون بیاره حسابشون پاکه!...

- می‌گی «آگه» اما حتماً گیرشون می‌یارن.

یکی از زن‌هایی که از پنجره نگاه می‌کرد با خشم فریاد زد: «مگه دیوونه شدی؟ تو پدر یک خونواده‌ای! اون‌ها مجردند... برایشون فرقی نمی‌کنه!»

موقعی که پلاگه، پاول و آندره از مقابل خانه‌ی زوسیمف

ZOSSIMOV، که معلول بود و از کارخانه مستمری دریافت می‌کرد، رد شدند او پنجره را باز کرد و فریاد زد: «پاول، آخر با این کارها ت سرت رو به باد می‌دی!»

مادر با عصبانیت به صورت او نگاه کرد اما سریع راه خود را در پیش گرفت. چنین به نظر می‌رسید که آندره و پاول هیچ چیز را نمی‌بینند و نمی‌شنوند. آرام و بی‌عجله راه می‌رفتند و با صدای بلند از مطالبی که در یک زمینه بود صحبت می‌کردند. میرونیف که مرد عاقل و متواضعی بود جلوی آن‌ها را گرفت. پاول از او پرسید: «دانیلو ایوانوویچ DANILU IVANOVITICH شما هم کار نمی‌کنید؟»

میرونیف در حالی که آن دو رفیق را به دقت و رانداز می‌کرد برایش توضیح داد: «از زمان وضع حمل زخم نزدیکه... می‌گن شما می‌خواهین دردسر برای مدیر کارخونه درست کنین، شیشه‌ها رو بشکینین...»

پاول گفت: «چه حرف‌ها؟ مگر ما مست ایم!»

آندره گفت: «فقط با پرچم در خیابان‌ها راه می‌رویم و سرود می‌خوانیم و از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. سرودهایمون گوش بدین، با شنیدن اون‌ها از عقایدمون مطلع می‌شوند!»

میرونیف فکورانته جواب داد: «از عقایدتون اطلاع دارم. نوشته‌هاتونو خوندم...»

سپس در حالی که نگاه متعجبش را به مادر می‌دوخت لبخند زنان فریاد زد: «عجب! پلاگه تو هم قاضی یاغی‌ها هستی!»

- حتا موقعی هم که پای آدم لب‌گوره باید با حقیقت همراه باشه!

میرونیف گفت: «بین چه بساطیه! پس وقتی که می‌گن تو نشریه‌های ممنوعه رو تو کارخانه پخش می‌کردی، یقیناً حق داشتند.»

پاول پرسید: «کی این حرفو زده؟»

- همه‌ی مردم! خوب، خدا حافظ... خریت نکین!

مادر شروع به خندیدن کرد. از این حرفی که درباره اش می زدند خوشش آمده بود. پاول نسیسم کنان به وی گفت: «مامان، حبست می کنن!»
- کاملاً حاضریم!

خورشید همچنان بالا می آمد و گرمی خود را با طراوت نشاط بخش روز بهاری می آمیخت. ابرها کندتر حرکت می کردند. سایه ی آنها رقیق و شفاف تر شده بود... درحالی که جمعیت را احاطه می ساختند روی کوچه و بام ها در پرواز بودند و چنین می نمودند که با پاک کردن گرد و خاک و گل بام ها و دیوارها و با برداشتن ملال از چهره ها محله را با صفا می کنند. صداها شادمانه تر و رساتر می گردید و انعکاس هیاهوی ماشین ها و نفس های کارخانه را خفه می کرد.

از همه جا، از پنجره ها، از خانه ها فریادهای شادی یا محزونی شنیده می شد. پلاگه دلش می خواست جواب دهد، تشکر کند، توضیح دهد و خود را در زندگی آن روز که به طور عجیبی رنگارنگ شده بود داخل کند. در گوشه ی میدان بزرگ، در پس کوچه ای صد نفر دور و سف چیکف جمع شده بودند. می گفت: «خون شما را می مکند، همان طور که میوه ای را برای گرفتن آب آن می چلانند!»

همه حرف های او را تصدیق می کردند.

آندره گفت: «بیچاره هرچه از دستش برمی آید انجام می ده. به کمکش

می رم...»

خم شد و پیش از آنکه پاول فرصت منع او را داشته باشد بدن بلند و نرمش را مثل پیچ در جمعیت فرو برد. صدای خوش آهنگش در فضا پیچید: «رفقا، می گن که روی زمین همه جور ملیتی وجود داره: یهودی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، تاتار و... اما گمون نمی کنم که این حرف راست باشه. فقط دو نژاد هست؛ دو ملتی که با هم آشتی ناپذیرند؛ پولدارها و فقرا! لباس مردم متفاوته و زبانشون با هم فرق داره ولی وقتی

که آدم می‌بیند ارباب‌ها با توده چه‌طور رفتار می‌کنند می‌فهمد که همه‌شون دزخیمانِ کارگرند، به منزله‌ی تیغی نوری گلوی مردم!...»
بین جمعیت خنده‌هایی درگرفت.

به ازدحام جمعیت افزوده می‌گشت. مردم در پس کوچه‌ها به هم فشار می‌آوردند. ساکت و صامت گردن می‌کشیدند و روی نوک پا بلند می‌شدند. آندره صدایش را بلندتر کرد: «کارگران خارجی قبلاً به این حقیقت ساده پی بردن و حالا در این روز روشن اول ماه مه با یکدیگر پیمان می‌بندن. از کارشون دست می‌کشن و به کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آن تا همدیگرو ببینن و نیروی عظیم خودشونو بسنجن. امروز، همه‌ی اون‌ها یکدل‌اند چون که تموم دل‌ها به نیروی توده‌ی کارگر پی بردند، چون که دوستی، اون‌هارو بهم نزدیک کرده و همه در راه مبارزه برای سعادت عموم، برای آزادی و عدالت حاضرند چون خودشونو فداکنن!»
یکی فریاد کرد: «پلیس! پلیس!»

ده ژاندارم سوار در گوشه پس کوچه‌ی تنگ پیچیدند. این‌ها مستقیماً به طرف جمعیت می‌رفتند و شلاقشان را تکان می‌دادند و داد می‌زدند: «متفرق شید!»

چهره‌ها در هم رفت. مردم به اکراه عقب می‌رفتند تا اسب‌ها عبور کنند. چند نفر روی طارمی‌ها جستند. سپس صدا‌های تمسخر و طعنه شنیده شد.

صدایی فریاد کرد: «خوک‌ها را سوار اسب کردند و اون‌ها هم می‌غرند یعنی این‌که ما هم رؤسای بزرگیم!»

فقط آندره وسطِ کوچه مانده بود. دو اسب در حالی که سرشان را تکان می‌دادند به سوی او رفتند. از پهلو جسنی زد. در همان موقع مادر با زوری او را گرفت و گفت: «تو مگه قول ندادی که پهلوی پاول بمونی؟ حالا اولین کسی هستی که به پیشواز مرگ می‌ری!»

آندره در حالی که به پاول تبسم می کرد گفت: «بیخشید! آخه این پلیس نکیت همه جا هست.»

مادر گفت: «خوبه.»

خستگی ملال آوری بر پلاگه چیره گشت و باعث سرگیجه اش می شد. در دلش شادی و غم بی درپی جانشین یکدیگر می شد. آرزو می کرد که سوت ظهر به زودی صدا کند.

بالاخره به میدان بزرگ که کلیسا در وسط آن قرار داشت رسیدند. جلوی در کلیسا حدود پانصد نفر از جوانان بشاش گرفته تا زنان غمگین و اطفال خردسال حضور داشتند. همه ی آنها با بی صبری اطراف خود را نگاه می کردند. شور و شوقی در همه احساس می شد. بعضی ها سرگردان و متحیر بودند.

صدای زنی به گوش رسید که التماس کنان می گفت: «میتیا، مواظب خودت باش!»

بگذار راحت باشم!

صدای مأنوس و موقر سیزوف شنیده شد که با لحنی آرام و مطمئن می گفت: «نه، نباید جوونهارو کنار زدا اونها از ما عاقل ترن. جرأت شون بیش تره! در مورد کسر یک کوپک برای مرداب کی مداخله کرد؟ اونها! نباید فراموش کرد! اونهارو برای این موضوع به زندان انداختن... اما همه از شهامت شون استفاده کردن!»

غرش سوت مهمه ای صحبت ها را بلعید. کسانی که تشسته بودند برخاستند. لحظه ای همه چیز ساکت شد مثل این که در کمین چیزی باشند. رنگ از چهره ها برید.

پاول با صدایی متین و رسا فریاد زد: «رفقا!»

مه ای خشک و مشتعل چشم های مادر را سوزاند. ناگاه تمام قوایش را جمع کرد و با یک خبز در عقب پسرش جای گرفت. گروه ها به سوی پاول

بر می‌گشتند و مانند خرده‌های آهن که مجذوب آهن‌ربا شده باشند او را احاطه می‌کردند.

- برادران! زمان آن فرا رسیده که این زندگی بر از حرص و خاموشی و کینه، این زندگی سراسر ظلم، این زندگی را که در آن جایگاهی نداریم کنار بگذاریم.

حرفش را قطع کرد. کارگرها ساکت ماندند. مادر به صورت یسرش نگاه کرد و جز چشم‌های مغرور و صبور و فروزان او نتوانست چیزی ببیند.
- رفقا، ما تصمیم گرفته‌ایم امروز آشکارا اعلام کنیم که کی هستیم. امروز ما پرچم‌مان یعنی پرچم عقاب و حقیقت و آزادی را به اهتزاز درمی‌آوریم. چوبی بلند و سفید در هوا برافراشته شد سپس پایین آمد و در جمعیت ناپدید گشت. لحظه‌ای بعد پرچم توده‌ی کارگر مانند مرضی سرخ‌فام به اهتزاز درآمد....

پاول دستش را بالا برد و دسته‌ی پرچم را تکان داد. آن‌گاه ده‌ها دست آن را گرفتند. دست مادر در میان آن‌ها بود.
پاول فریاد زد: «زنده باد توده‌ی کارگر!»
صداها صدا با ندای رسایی به او جواب دادند.
- رفقا، زنده باد حزب! باینده باد آزادی توده‌ی روس!

جمعیت متلاطم بود. کسانی که معنی پرچم را می‌فهمیدند راهی برای خود به طرف آن باز می‌کردند. مازن و ساموئیل و دو برادران گوسف پهلوی پاول بودند. سف جیکف سرش را پایین انداخت و جمعیت را عقب راند. جوانان دیگری که پلاگه آن‌ها را نمی‌شناخت با چشم‌های پرشور خود را در صف اول جای می‌دادند.

پاول ادامه می‌داد: «ارنده باد توده‌ی مظلوم، زنده باد آزادی!»
و هزاران صدا با نیرو و حوشحالی دادم به او جواب می‌دادند و این همه روح را تکان می‌داد.

مادر دست و سف و دست یک نفر دیگر را گرفت. بغض در گلویش پیچیده بود اما گریه نمی کرد. با صدایی لرزان گفت: «بچه های من.»
 لبخند صورت آبله گون و سف چیکف را روشن می ساخت. در حالی که با کلماتی مبهم می غریب و دست را به سوی پرچم آزادی دراز کرده بود به آن نگاه می کرد. ناگهان مادر را در آغوش کشید و بوسید و شروع به خندیدن کرد.

آندره با صدای نرم و خوش آهنگش بر زمزمه ی مبهم جمعیت تسلط یافت و گفت: «ما به نام خداوند جدیدی برخاسته ایم. خداوند نور و حقیقت، خداوند عقل و نیکی! رفقا! ما به جهاد می رویم که راه طولانی و سختی خواهد بود! هدف دور است اما تاج های خار نزدیک! کسانی که مُنکر نیروی حقیقت اند؛ کسانی که شهادت ندارند از آن تا پای مرگ دفاع کنند، کسانی که اعتماد به نفس ندارند و از رنج می ترسند دنبال این کار نیابند! ما فقط کسانی را می خواهیم که به موفقیت ما معتقدند. آن هایی که هدف ما را نمی بینند نباید دنبال ما بیایند زیرا ضم و رنج در انتظارشان هست. رفقا صفوف خود را فشرده کنید! پاینده باد اول ماه مه، زنده باد جشن مردمان آزاد!»

جمعیت باز هم متراکم تر گردید. پاول پرچم را تکان داد و پرچم باز شد و در حالتی که آفتاب بهن و سرخ آن را روشن می ساخت به اهتزاز درآمد.
 فدیامازین با صدایی رسا گفت: «دنایای کهنه را ترک می کنیم!»
 صدا مانند موجی در هوا پیچید: «گرد و خاک پاهایمان را تکان دهیم!»
 مادر با تبسمی سوزان خود را پشت سر فدیا جای داد. پاول و آندره در صف اول بودند. صدایشان را می شنید.

آندره و پاول فریاد می زدند: «به پا خیز ای توده ی کارگر، بشورید ای مردم گرسنه!...»

و ملت به سوی پرچم سرخ می شتافتند و فریادهایشان با ارتعاشات

سرود درهم می آمیخت. این سرود، در کوچه با نیرویی وحشت آور مثل ناقوسی طنین انداز می گردید. مردم را به پیمودن راه دوری که به آینده رهبری می کند دعوت می کرد اما از طرفی آنها را از وجود رنج های مشقت بار این راه، صادقانه مطلع می ساخت.

- به سوی برادران رنج دیده ی خود می رویم!

آوازه ها در فضا گسترده می شد.

در این بین زنی که در کنار پلاگه ایستاده بود وحشت زده فریاد زد:

«میتیا کجا می ری؟»

پلاگه بی آنکه بایستد جواب داد: «بذارین بره... ناراحت نباشین! من

هم می ترسیدم... پسر من در صف اوله! اون پرچم دار، پسر منه!»

- بدبخت ها کجا می روید؟ سربازها اون جا هستند!

یکباره صورتش را به طرف پلاگه برگرداند و فریاد زد: «ببینین چه طور

آواز می خونن! میتیا هم داره می خونه!»

مادر زیر لب گفت: «ناراحت نباشین کار مقدسی ست... خود عیسی

هم اگه کسانی به خاطر او نمرده بودن، امروز اسمی ازش نمونده بود.»

این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد و با حقیقت روشن و ساده اش او

را متعجب ساخته بود. مادر صورت آن زنی را که بازویش را با آن همه

قوت می فشرد و راننداز نمود و با تبسمی حاکی از تعجب تکرار کرد:

«خداوندگار ما عیسی مسیح! اگر مردمانی به خاطر او هلاک نمی شدند،

در این دنیا نمی آمد.»

سیزوف در کنار مادر ایستاد و گفت: «ببین مادر! آشکارا عمل می کنند؟

آوازی ساختند، اون هم چه آوازی!»

- تزار برای آهنگ هایش احتیاج به سرباز داره، پسرهاینا را به او بدهید...

سیزوف دنبال صحبت را گرفت: «از هیچی نمی ترسن! پسر من در

گوره... کارخونه اونو گشت... بله!»

قلب مادر به شدت می‌زد، گذاشت تا مردم از او جلو بیفتند. از پهلو به طرف طار می‌هولش دادند و موج عظیمی از مردم در جلوی او تکان خورد و جاری گردید. پلاگه دید که جمعیت زیاد است و این موضوع او را خوشحال می‌کرد.

- برخیزید ای ستم‌گشان روی زمین!

انگار صدای شیپور عظیمی ست که در گوش مردم طنین انداز می‌شود. در وجود بعضی‌ها میل مبارزه و برخی دیگر سعادت‌ی مبهم و احساس پیش از وقوع چیزی تازه و حس کنجکاوی سوزانی را بیدار می‌ساخت. در جایی تپش امیدهای نامطمئن ایجاد می‌گردید و در جایی دیگر برای سیل آتش کینه‌ای که سالیان سال جمع شده بود روزه‌ای باز می‌شد. همه به محلی که پرچم سرخ موج می‌زد می‌نگریستند.

صدایی سرشار از شادی فریاد زد: «آفرین، بچه‌ها! هم‌آواز راه بروید!» و صاحب آن صدا چون احساسی در خود می‌دید که بی‌شک نمی‌توانست آن را با حرف‌های عادی بیان کند شروع کرد با حرارت به نامزدا گفتن. یکی با صدایی شکسته، مشت را به طرف پنجره‌ای دراز کرد و فریاد زد: «بی‌دین‌ها!» و نعره‌ی گوشخراشی مانند مته از گوش‌های مادر عبور کرد. - چه‌طور! شورش علیه امپراتور! علیه تزار!...

صورت‌های افسرده به سرعت از جلو چشم‌هایش می‌گذشت. مرد و زن با سرودی که الحان محکم آن چنین می‌نمود که کوچه را جاروب می‌کند می‌شتافتند. دل مادر را این آرزو فرا می‌گرفت که به مردم فریاد کند: «رفقا، پیروزی با شماست!»

وقتی که از دور به پرچم نگاه می‌کرد صورت و پیشانی سبزه و چشم‌های پسرش را که از شعله سوزان ایمان روشن شده بود در نظرش مجسم می‌شد.

در این موقع در صف‌های آخر قرار داشت. در میان اشخاصی بود که

بی شتاب راه می‌رفتند گویی که دیگر نتیجه‌ی نمایش برایشان رازی را در بر نداشت.

- بله، یک جوخه سرباز نزدیک دبستان و یک جوخه‌ی دیگه توی کارخونه ست...

- فرماندار هم اومده...

- راستی؟

- با چشم‌های خودم دیدمش.

یک نفر دیگر دشنام گویان می‌گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها، از ماها می‌ترسن!... سرباز و فرماندار برامون می‌فرستن!»

قدم‌هایش را تندتر کرد تا از همراهان خود دور شود. جلو افتادن از آن‌ها برایش زحمتی نداشت.

ناگهان مثل این‌که سرجمعیت به چیزی برخورد کرده باشد حرکتی قهقراپی ایجاد شده و صدایی گنگ بلند شد. آوازشان مرتعش به نظر می‌رسید و پس از این‌که با نیروی بیش‌تری پیچید موج فشرده‌ی اصوات دوباره پایین آمد و به عقب لغزید. صداها از پی یکدیگر ساکت می‌شد، این‌جا و آن‌جا می‌کوشیدند تا شاید آواز را به بلندی نخستین‌اش برسانند.

- برخیزید، ای برهنگان!

- بشورید بر خصم، ای گرسنگان!

اما دیگر در این صدا آن اعتماد به نفس وجود نداشت، تشویش با آن درآمیخته بود.

پلاگه نمی‌توانست صفا اول را ببیند، اما حدس می‌زد که آن‌جا چه خبر است. مردم را عقب می‌زد و راهی برای خود باز می‌کرد و به سرعت جلو می‌رفت. جمعیت به سوی قهقرا می‌رفت، سرها پایین می‌افتاد و ابروها در هم می‌رفت. تبسم‌هایی حاکی از استیصال و سوت‌هایی تمسخرآمیز دیده و شنیده می‌شد. مادر از روی غصه صورت‌ها را ورنده‌از

می نمود، با چشم هایش سؤال و التماس و دعوت می کرد...

پاول فریاد زد: «رفقا، سربازها هم مثل ما آدم هستند، ما را نمی زنند! چرا بزنن! چون ما حقیقتی را که برای همه واجبیه بازگو می کنیم؟ خود اون‌ها هم به این حقیقت ما احتیاج دارن... هنوز نمی فهمن، اما آن زمانی که در صف ما قرار بگیرن و نه در زیر لوای غارتگران و آدم‌کش‌ها بلکه در زیر لوای ما یعنی زیر پرچم آزادی و نیکی، آنان نیز قیام می کنن. برای این‌که زودتر به آزادی ما پی ببرن لازمه که ما پیش بریم! به پیش رفقا! همه به پیش!»

صدای پاول متین بود، کلمات را واضح و شمرده ادا می کرد، اما جمعیت متفرق می شد، مردم از پی یکدیگر می رفتند؛ برخی از راست و برخی از چپ و در طول دیوارها و نرده‌ها می خرامیدند. در این موقع، جمعیت مثلثی تشکیل می داد که پاول در رأس آن قرار داشت. بالای سرش پرچم توده‌ی کارگر می درخشید. جمعیت هم به مرغ سیاهی شبیه بود که بال‌هایش را باز کرده و آماده بود بپرد و پاول سر آن مرغ بود...



مادر در انتهای کوچه، دیواری کوچک خاکستری و کوتاهی دید که مرکب از اشخاص بی‌چهره و ملبس به لباس نظامی بودند. آنان مدخل میدان را مسدود کرده بودند. روی شانهای هر یک از آن‌ها باریکه‌ای از فولاد تیز می درخشید و این دیوار انسانی ساکت و بی‌حرکت، سرمای گزنده‌ای را روی جمعیت پراکنده می کرد. پلاگه تا اعماق دلش یخ زد.

به طرفی رفت که در آنجا آشنایانش دیده می شدند. مثل این که بخواهد به آنها متکی شود. با پهلویش مردی بلند قد و یک چشم را که صورتش تراشیده بود عقب زد. مرد صورتش را برگرداند و پرسید: «چی می خواهی؟ کی هستی؟»

- مادرِ پاول و لاسف!

حس می کرد که پاهایش خم می شود و لب زیرش پایین می افتد.

مرد یک چشم گفت: «آه!»

پاول ادامه داد: «رفقا! تمام زندگی در جلوی ماست. راه دیگری

نداریم. سرود بخوانیم!»

سکوت خزن آوری بر همه جا سایه افکند. پرچم بلند شد، تکانی خورد و در حالی که برفراز سرها به اهتزاز درمی آمد به طرف دیوارهای خاکستری سربازها رفت. مادر بر خود لرزید، چشم هایش را روی هم گذاشت و ناله ای کرد. فقط چهار نفر از جمعیت جدا شده بودند؛ پاول، آندره، ساموئیل و مازین.

ناگهان صدای روشن فدیا مازین لرزان و کند در هوا پیچید و خوانند:

«قربانی شده اید!»

دو صدای بم و گنگ شده مانند دو آهی که بلند ادامه دادند: «در

مبارزه ی سرنوشت ساز!»

مردم دوباره راه افتادند و با قدم های استوار پا بر زمین می کوبیدند و

آواز تازه ای از روی عزم و اراده می خواندند.

فدیا مازین با صدایی رسا خواند: «جانتان را نثار کرده اید!»

رفقا هم آواز دنبال کلامش را گرفتند و گفتند: «برای آزادی!»

یک نفر با صدای شیطنت آمیزی فریاد زد: «آه! پدرسگ ها داریم

سرود مذهبی می خونین؟»

صدای دیگری خشمگین جواب داد: «بزیدشون!»

مادر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت. برگشت و دید جمعیتی که تا لحظاتی پیش به شکل توده‌ای متراکم کوچک را پر می‌کرد حالا با حالت تردید آمیزی ایستاده و کسانی را که از او جدا می‌شوند و پرچم را احاطه می‌کنند می‌نگرند. ده نفر از مردان پرچم‌دار به دنبال آن‌ها روان شدند و در هر قدمی یک نفر به پهلو می‌جست مثل این‌که وسط کوچک گذاخته است و کف کفش‌هایش را می‌سوزاند.

آوازی روی لب‌های فدیا بشارت می‌داد: «مستبد سرتگون خواهد شد!» دسته‌ای از صداهای قوی، توانا و تهدید آمیز به او جواب داد: «او توده قیام خواهد کرد!»

اما حرف‌های درگوشی در میان جریان خوش‌آهنگ سرود شکاف‌هایی ایجاد می‌کرد.

کلماتی مختصر طنین انداز شد: «دستور داده...»

- سرنیزه‌ها به جلو!

سرنیزه‌ها در هوا به هم پیچیدند و سپس پایین آمدند و مثل تبسم مزورانه‌ای در جهت پرچم امتداد یافتند.

- به پیش!

مرد یک چشم در حالی که دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود گفت: «ای وای، آمدند!» و با گام‌های بلند دور شد.

دیوار خاکستری به جنبش درآمد و تمام پهنای کوچک را اشغال کرد و با حرکتی منظم در حالی که سرنیزه‌های فولادی را که مانند نقره می‌درخشید، در دست داشتند، با قدم‌های مساوی حرکت کردند.

پلاگه به پاول نزدیک شد. دید که آندره جلو پسرش ایستاد تا با قد بلندش او را در پناه خود بگیرد.

پاول با لحنی قاطع فریاد زد: «رفقا! پهلوی من بایستید!»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و آواز می‌خواند. پاول او را از

شانه‌اش عقب زده دوباره فریاد زد: «در کنار من! تو حق نداری این‌جا باشی! پرچم‌دار باید جلوی همه باشه!»

یک افسر جزء شمشیر براقش را تکان داد و داد زد: «متفرق شوید!» در هر قدم پاشنه‌اش را از روی غیظ به زمین می‌کوبید بدون آن‌که زانوهایش را خم کند. بوتین‌های براق و واکس‌زده‌ی او نظر مادر را جلب کرد. پهلوی او و کمی عقب‌تر، مردی ریش تراشیده با قد بلند و مسیبل پرپشت خاکستری سلانه سلانه راه می‌رفت. پالتو بلند خاکستری با آستر سرخ به تن داشت. نوارهای زرد، شلووار پهنش را زینت می‌داد. مثل آندره دست‌هایش را به پشت زده بود و پاؤل را نگاه می‌کرد.

مادر تمام این چیزها را می‌دید. فریادی در او منجمد شده بود که حاضر بود با هر آهی بیرون جهد. این فریاد مادر را خفه می‌ساخت اما وی در حالی که با دو دست سینه‌ی خود را می‌فشرده جلویش را می‌گرفت بی آن‌که علت آن را بداند. از هر طرف هولش می‌دادند، تلوتلو می‌خورد و بدون فکر و تقریباً بی‌هوش به پیشروی ادامه می‌داد، حس می‌کرد که پشت سرش عده‌ی مردم مدام کم می‌شود. موجی یخ زده به پیشواز آن‌ها می‌آمد و متفرق‌شان می‌ساخت.

جوانان محافظ پرچم سرخ و زنجیر فشرده‌ی مردان خاکستری پوش لحظه به لحظه به هم نزدیک می‌گشتند. صورت سربازها به خوبی مشخص بود.

سرنیزه‌های نازک و تیز که با جلابی بی‌رحمانه برق می‌زدند به طرف سینه‌ها نشانه گرفته بودند و مردم را متفرق می‌ساختند.

پلاگه صدای پای کسانی را که می‌گریختند می‌شنید. صداهای خفه شده از روی نگرانی داد می‌زدند: «رفقا، فرار کنید!»

- بیا ولاسف!

- پاؤل عقب برو!

وسف چیکف با حالتی گرفته گفت: «پاول پرچم را به طرف من بنداز!
 بده قایم‌اش می‌کنم.»

پاول داد زد: «ولش کن!»

وسف مثل این‌که دسنش را داغ کرده باشند پرچم را رها کرد. آواز خاموش شده بود. جوان‌ها ایستادند و به شکل دایره‌ای متراکمی دور پاول حلقه زدند اما او موفق شد که از آن عبور کند. زیر پرچم حدود بیست نفری بودند که خوب پایداری می‌کردند.

صدای موزون آن پیرمرد بلند قد در فضا پیچید: «ستوان! اونو، ازش بگیرین.» و دست را دراز کرد و پرچم را نشان داد.

افسر جزء شتافت و دسته‌ی پرچم را گرفت و با صدایی نافذ فریاد زد: «بده!»
 - نه! مرده باد ستمگران توده!

پرچم سرخ در هوا می‌لرزید؛ گاهی به راست و گاهی به چپ خم می‌شد، سپس دوباره بلند می‌شد. و سف‌چیکف با دست دراز و مشت گره کرده با سرعتی که مادر در او سراغ نداشت از جلویش گذشت.

پیرمرد فریاد زد: «دستگیرشون کنین!»

چند تن سرباز دویدند. یکی از آنها قنداق تفنگ خود را بلند کرد، پرچم به ارتفاعش درآمد، خم گشت و در دسته‌ی خاکستری رنگ سربازها ناپدید شد.

صدایی غمگینانه آه کشید.

مادر فریادی زد؛ جیفی که به هیچ‌وجه جنبه‌ی انسانی نداشت. صدای واضح پاول از وسط سربازها به او جواب داد: «خداحافظ مادر!
 خداحافظ!»

- خدا را شکر که او زنده و به یاد من است!

مادر روی توک پا بلند شده بود و دست‌هاش را تکان داد. می‌خواست پسرش و آندره را ببیند. از روی سر سربازها صورت گرد آندره را مشاهده کرد.

مادر داد زد: «عزیزان من... بچه‌های من... آندره! پاول!»
 - خدا حافظ، رفقا!

چندین دفعه اما نه یک‌ریزان به آنها جواب داده شد. این صدا از پنجره‌ها، از پشت بام‌ها می‌آمد.



کسی مادر را به عقب هل داد. پلاگه از پشت مه‌ای که جلو چشم‌هایش را گرفته بود افسر جزء را مقابل خود دید. این شخص که خطوط چهره‌اش سرخ و کشیده بود داد زد: «ردشو، پیرزن!»

پلاگه با نگاه سراپای او را ورنداز نمود و مشاهده کرد که دست‌های پرچم دو تکه شده و جلو پای او افتاده است در انتهای دسته، پارچه‌ی سرخ کوچکی آویزان بود. مادر خم شد تا آن را بردارد. افسر چوب را از دستش گرفت و به زمین انداخت و لگدکوبان فریاد زد: «بهت می‌گم ردشو!»

ناگهان از وسط سربازان آوازی بلند شد: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

همه چیز به چرخش درآمد، تلوتلو خورد و مرتعش گردید. در هوا صدای گنگ شیهه به سیم‌های تلگراف می‌لرزید. افسر چهار نعل برگشت و خشناک زوزه کشید: «کراینوف (KRAINOV)، ساکتشون کنین!»

مادر تلوتلوخوران شکته‌ی چوب را که افسر به زمین انداخته بود جمع کرد و دوباره آن را برافراشت.

- دهنشون رو ببندین!

سرود درهم و برهم و بریده شد و سپس خاموش گردید. یک نفر

شانه‌ی مادر را گرفت، او را نیم چرخ می داد و از پشت هلش داد.

-ردشو! ردشو!

افسر فریاد زد: «کوچه را جارو کنین!»

پلاگه در ده قدمی خود دوباره جمعیتی را متراکم دید. آن‌ها جیغ می زدند، غرغر می کردند، سوت می کشیدند و به تانی عقب می رفتند و در حیاط‌های مجاور پراکنده می شدند.

سربازی جوان در گوش مادر داد زد: «برو گم شو!» وی را به طرف پیاده‌رو هول داد.

مادر برای این‌که نیفتد هنگام راه رفتن به چوب پرچم تکیه می داد و با دست دیگر به دیوارها و ظارمی‌ها می چسبید و گاه‌گاه سربازها جلو می آمدند و فریاد می زدند: «ردشو! ردشو!»

از پلاگه پیش افتادند. او هم ایستاد و به اطراف خود نگریست. نیروی مسلح در انتهای کوچه به شکل ریمان فاصله‌داری اشخاص را از رسیدن به میدان، که حالا تخلیه شده بود، منع می کرد. در جلو، هیكل‌های خاکستری بدون عجله به طرف جمعیت پیش می رفتند.

پلاگه خواست برگردد اما نیرویی او را به طرف جلو می کشاند. به کوچی تنگ و خلوتی رسید و در آن پیچید. آن‌جا هم دوباره ایستاد. صدای مهمه‌ی جمعیتی را در آن‌جا شنید.

مادر به چوب پرچم تکیه داد و دوباره به راه افتاد. ناگهان به هیجان آمد. لب‌هایش لرزید، دستش را تکان داد. معلوم نبود چه حرف‌هایی شبیه به جرقه در دلش ترکید و به او هجوم آورد و وی را آرزوی فریاد زدن آن حرف‌ها سوزانید.

از میان جمعیت یکی با تمام وجود داد زد: «برادرها! این از گستاخی‌شان نیست که سرنیزه‌ها را حقیر می شمارند!»

-هان؟ اینو دیدین؟ سربازها به طرفشون می رفتن و اون‌ها جنب

نمی خوردن! بدون هیچ ترسی همونجا ایستادند!
- بله...

- این پاول و لاسف عجب قلچماقی ست!

- آندره هم!

- این شیطان دستاشو پشتش زده و لبخند می زنه!

مادر در میان جمعیت داخل شد و فریاد کرد: «ای دوستان من! بچه های نازنین!»

بچه ها با احترام از جلویش عقب می رفتند. یک نفر خندان گفت:
«ببین، پرچم دستشه!»

صدایی با خشونت جواب داد: «ساکت شو!»

مادر شروع به صحبت کرد: «به خاطر مسیح گوش بدینا همه ی شما از ما هستین... همه تون مردم راستگو و درستی هستین... چشم ها را باز کنین و بدون ترس نگاه کنین... چه اتفاقی افتاده؟ بچه های ما با آرامش بلند می شن. فرزندان ما یعنی جگرگوشه های ما به نام حقیقت برمی خیزن... برای خاطر همه، برای بچه های شما خدا را به پیمودن راهی که به صلیب منتهی می شود محکوم کردند. آنان می خواهند زندگی بهتری توأم با حقیقت و عدالت برای همه به ارمغان بیاورند!...»

دلش شکسته و سینه اش گرفته و گلویش خشک و مشتعل بود. در کتف وجودش حرف هایی بود که در آن ها عشق بی پایانی وجود داشت. این عشق همه چیز و همه کس را می افروخت و آن حرف ها زیانش را می سوزاند و با نیروی رو به افزایشی آن را به حرکت درمی آورد.

می دید که به حرفش گوش می دهند. همه ساکت بودند و به حرف های پلاگه فکر می کردند... آرزویی که حالا کاملاً به آن پی برده بود در او پدیدار گشت! آرزویش این بود که اطرافیان را به طرف پاول و آندره و رفقای بی کشد که آن ها را تنها گذاشته بودند و اجازه دادند که سربازها آن ها را دستگیر کنند.